



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بهرام بیضایی



بهرام بیضایی

آرش



چاپ اول: ۱۳۵۶
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ سوم: ۱۳۶۹
چاپ چهارم: بهار ۱۳۷۳



انتهایات سینه‌ها خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۶۱۱۱۷

مهرام بهمنی
آرش
نوشته سال ۱۳۳۲
طرح روی جلد: فوزی تهرانی
چاپ دهم
تعداد: ۵۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

آرش

روایت برای روایت، برای رستم‌بازی، و دیگر اجراها.

ایشان، مردان، مردان ایران، بادل غموره، بادل اندوهبار خود
 میگویند: ما اینک چه میتوانیم؟ که کمانهامان شکسته، تیرهامان بی نشان
 خورده، و یازدهایمان سست است. و راست و چنین بود. زیرا که ایشان
 از جنگ دراز آمده بودند. که جنگ درازشان سخت برد. که تیرانداز
 از تیر، و کماندار از کمان پیدا نبود. و بی نشان مردها هزار هزار، از
 سرزمینهای دور دور آمده بودند. از سرزمینی که کمان خوب دارد، یا
 آنکه کماندهاش سخت تابیده. از آنجا که برش چهار گونه یاد میوزد،
 با دشتی که درش پر آبترین رود می رود. و چنین، هر کس از هر جا آمده
 بودند. اما از ایشان - از مردان - هرگز به سرزمین خود باز نگشتند،
 هیچ او دلتها پرانده! که آسمان تاریک بود. که آسمان خود

پیدا نبود. که خورشید گریخته بود. که ماه پنهان شده. که ابر میبارید.
و جز آذرخشی چند، و جز آذرخشی چند، هیچ روشنی بر جنگ و مرد
جنگ نبود. و چگونه از زمین سرخ گیاه سبز بروید؟ پس هیچ گیاه
سبز از زمین سرخ نرست. و درخت سبز زرد، و گل سرخ سیاه شد.
و هر مرد گیاهی نوافانزده بود کیش پاك ریشه خشکیده.

۴

و او - آرش ستوربان - در اندیشه ای دراز بود. پشانی پر چین،
به سر برده ی دور [که به لبخند مرد پست میمانست] چشم دوخته. او
دمی پیش کالبد اسمی خونین را در خاک کرده است. و اینک غبار سرخ
را میگرد از زمین جنگ بر خاسته، کیش باد می برد، او به دشت میگرد
غمناک، و بیا هوئی میشود که آشنا. او از پدرش میداند که شکست
همیشه بزرگ گزیده است. و در این غبار سحرگامی میگرد مردان را؛
مردانی که هزار هزار، از سرزمینهای پر کوه و دشت [پر کوه ابر، بردشت
ریمه] آمده بودند، و می اندیشیدند که به دشتها و کوههاشان [کوهها
بلند، دشتها بزرگ] باز می توانند گشت. پس شیهه ای بلند، و اسمی را

سم به زمین، و زمین پر شده از پاره‌های تن، و زمین را تن پر شده از زخم‌های نو. و او - آرش ستوریان - زانو به زمین می‌کوبد، و خاک را چنگ می‌زند خونین. پیش چشم او پیکار - و بانگ طلبها، و آوای سنج و کوس، و غرش انبوه‌های جوشن پوش. و او چشم می‌بندد؛ و می‌بیند که خورشید گریخت، که ماه پنهان شد، که کوه‌ها جنیدند. که دشتها تنگه. که آسمان بهائین شد، و زمین راست بالا رفت، زبس که بارش ابر، زبس که غرش باد، زبس که ناپش‌تندر، البرز سراز خواب برداشت. البرز که راز جهان باوست، که بر نخستین گردش خورشید گواه راستین بوده است. که در پای خود مردان را می‌نگرد، که زائیده می‌شوند و زائیده می‌شوند. و باز می‌بندد که می‌میرند و می‌میرند. و او - البرز بلند - چه بسیار با گردش خورشید و زایش مرد اشک فشانده است. تنها اوست که نیک میداند. زندگی مردان یک، دو، هزار - ناچیز است، و هر چیز دیگر از آن ناچیزتر. و البرز، آن بلند پای هیفت آسمان، و البرز - آن که به بلندی بلندترین است - سراز خواب برداشت؛ و چنگ را دید که مردان - با بر زمین، سر بر آسمان - با خشمشان به شمشیر می‌زنند و شمشیر می‌زنند. و چون روشنی گریخت، و چون جهان تیره شد، در آن تیرگی که سپید از سیاه پیدا نبود، و مرد از مرد، فریادها شنید و فریادها شنید؛ فریاد بی‌نشان از مرد بی‌نشان. و البرز - آن بلند

دارنده‌ی رازها - همه را شنید و خاموش ماند، و غم هر مرد در دل او
به سنگینی البرز بود.

۳

اینگ از دل غبار آوازی، بیش «باید؛ نزدیک، ودستی غبار میراند؛
سردار، بزرگ پای خود ایستاده، و پای دیگرش چوین، و شمشیر را
عصا کرده، چهار آینه بند زرهش می درخشید اما سرخ، میگوید: هان تو
نیر انداختن خرب میدان، و کمانت از پشت آسمان خمیده نمر است.
ای کشاور، یک تیر، یک تیر تو - اگر پندازی - تا کجا می رود؟
و آرش می نگرد که کشاور برخاسته، از پس آن غبار می نگرد که
مرد کماندار چون کوهی از زمین برخاست. با جامه‌ی چرمینش دریده،
غبار بر گیسوی انبرهش نشسته. وریش سپیدش سخت ژولیده، بازویش
به ستبری ده بازو، تسکیده اش بر کمان پولادش، و می شنود که سردار
میگوید: هان تو کمان کشیدن نیک می دانی، و تیرت بال سیمرخ دارد.
ای کشاور یک تیر - یک تیر تو - اگر با همی نیرو پندازی تا کجا
می رود؟

و او - كشواد - گفـت: يك فرسنگـك.

و خروش از سپاهیان برخاست. ایشان به قریاد بلند می گفتند :
ای كشواد پیش برو ، به سـوی تورانیان. كه گروهشان به گروه دیوان
میبـاند. و به ایشان یـگویی كه تو تیر خواهی انداخت. تا هر كجا تیر تو
برود تا همانجا از آن ابران است. تا هر كجا تیر تو برود ای كشواد.

سردار می گوید: اینك فرمان.

و كشواد می غرد: نمی برم.

پس سردار از دل آن غبار بهار می نگرد سرخ: ای كشواد باد
می وزد، و من پاسخ تو شنیدم.

كشواد می گوید اما آرام: شكست را يك تن نخورده است. ما
همه باخته ایم. اما اگر من تیر ببنـدارم نفرین آن مـراست. فردا آنها
كه در گرواند خیل خیل می نـالند كه تیر كشواد ما را به دشمن واگذاشت.
آنك سردار بـريك پای خود نـمره می كشد: ما برای هر بهنا صد
مرد داده ایم. و اینك تیر تو يك فرسنگ پیش می رود.

و كشواد در دشت می نگرد به شكوه: يك فرسنگ چیز ناچیزی
است. اینك كشوری از دست رفته است.

پس سردار پیشتر می آید چهره اراغون کرده: هنگام كه چاره
نیست این خود امید است ای كشواد. امید كه نـخنی بیشتر آزاد كنیم.

این می پرسد: آزاد؟

و او: از بندگی!

پس کشاور می غریب سهم: پیش از این دشمن آیا بندگی نبود؟

و سردار از خروش می ماند، در باد می نگیرد - و از دل غبار پنج

سر کرده پیش می آیند.

کشواد سربه زیر می افکند: ما را شکست ندادند. از این پیش ما

خود شکست خورده بودیم.

و آرش سنوربان آفتاب را می نگرد تیره، کز پس پشت آن بلند،

آن کوه، سرب آورده، در غبار سایه هائی - دور - می خزند؛ زندگان و

مردگان با هم. از مرداب پرنده ای آواز میده. و اینک سردار چون

سایه ای به سخن آغاز می کند: تو از که سخن می گویی؟ مردمی که از

آنانی از تو نیستند، چه کسی گفت کسانی که دوست میداری دوستدار

تواند؟ تو آن چرخ اوابه ای که در غبار فرو ماند. بنگر ای پهلوان که

جگوه اش به آتش می کشند، هر چند زیر بار آنان شکست. این جنگ

را من نخواستم. من خود بازیچدی این پیکارم. آنگاه که باید بگانه

می بودند بیگانگی کرد؛ هر کس خود را اندیشید. هر یک به راه خود

رفت. بسا پهلوان نام آور که تنها ماند، بسا تنهای تناور که به خاک افتاد.

دلوران کجا هستند؟ آری این بیداد از ماست و بیدادگران مایم. تنها

شکست بودشان که هوا از کرد اینك سنگ بر سنگ مویه می کند که
 ما را از بند ایشان رها کند. چه جای درنگ؟ گوش من در پیاده بسته
 است، و من با تو می فرمایم ای کسواد که خردمندی، هر چیت دلاوریست
 گرد آور. این تو این پیمان.

و کشاد در یاد میگرد؛ با این تیر هیچ دگر گوی می شود.
 سردار جهان بر می آورد این تو دشمنان را نمی بینی که از تیرم
 هاشان جنگی ساخته اند، و بی تاب بر از حریفان د بستی دل آسوب
 مردم آریشی حریفان کرمی آورند؟ دشمن مشربند نابود می کند
 و کشور د می هرد؛ او مان در شجاعتی نبود کرده است يك تیر
 چه میتو اند بکند؟ پیمان بری چیست؟ آن جرگه ها نگب میدانند که تیر
 ما، از آنچه ماراهست دورتر بخواند رخت

پس این تلخ میدان دشمن حیره ست ای کشواد و ما چیره یسیم
 و کشور د همچنان باید ما مرئی که بود کزور کزور در گرواند.
 سردار چهره درهم می کنند؛ دژم رها شدن ایشان را ساخته

بسمه

يك هروشی، ولی کدام کس آنها را به اسیری داد؟
 آنک سردهای نور در هر رجا در میان می گویند پرده های ایشان
 بر می آورده، اینجا و آنجا چندی تن به خاک می افتند در میان رزمه های

پیری مویه آغاز می کند و در پی او مردان مابدهی چندی میره و سر
چه بحث کوبدهی بهاست، بدو دهن بی آفتاب برای ما مردان از
مردی چه مانده است؟ مار شجده گیج بیاں شدیم. آیا دجدهای تیره ی
مرگه سراوار تر نبود؟

با نگاه سردار سر بر می آورد، میخروشد و بر روی مسودا عم به بعد
بمیر کش و هوں آور شاه ای مرد، ای پهلون بم آور بر حیر! این
پیمایی ست گذشته

و کشواد در چشمان او میگوید، من به کسی پیمان نکرده ام.

[پس کشواد کماتش را بر دهن می شکند و می اندازد]

سردار حیره میماند: هان، این فرمان سرور است!

و کشواد میگوید: در شکست هیچکس به دیگری سرور نیست
پس آن سردار - تخلص در مشت - فریاد می کشد: ای کشواد به
دبگرن بیدیس

و کشواد بی حوش می شود، جبه کسی گف من به دبگران
بی ندیشم؟ هان اینست پس بی من سروران، و با پیمان بدگی مشت
ندانان، در گرو تیری که چو باره شود همه بی به آن راست اما
بدگی حور بر حاست. اینک حیل خیل در گرواند، اما آنکس که گفت
ای کشواد تو تیر پندار، در اندیشه ی ایشان نیست او حسته است و

میحواهد بر گردد تا بر آساید ولی من حیویش را هیچ از ایشان
جدا نمی‌دانم اگر آرد کوریش موام پس با پشاه می‌انم.
چس گفت، و اینها به شکوه!

سردار می‌ماند و با همه‌ی مدوه خرد یا بد می‌گوید. مرد است
که لنگد کوهان کند.

کشود دیگر پشت کرده است من بدسم اسپان ن می‌دهم و به
این پستی نه.

۱ سپس دور می‌شود. در دل سرح این غبار او دور می‌شود. و
آرش می‌گردد که پنج سر کرده بردیث می‌شوند تا سردار پس چشم مرد
ستوریان در غار می‌گردد. کشود را می‌جوید از دهن و سی‌بند. با نگاه
در پی او می‌دود. او را به نام می‌خواند. کشود از راه می‌د. نادست هبار
دو از پس چشم می‌راند تا بر او می‌گردد. اما چیزی نمی‌بیند [می‌پندارد که
بادی وزیده است] و بر راه می‌رود، تادر حبی سوخت آت کتار برج،
و این سپی چاک شده از پیکان، و اینج آرش بر او راه می‌سد:
- ای پهلوان!

و پهلوان می‌ماند، در وی می‌گردد و می‌گوید نام من کشود است.
او گویند: دست بلند باد، من در کنار تو بوده‌م.
و کشود پاسخ می‌دهد: من هرگز ترا ندیده‌ام.

مرد ستوریان گوید: من از شبناک زین بوم بوده‌ام، که انك
ستوریان سپاهم.

کشور د میگوید: هاں ستوریان، در راه من چه میکنی؟
واو باهمی سور خویش میگوید: من ترا می ستایم ای کشور!
دنگهان همی اسدام مرد میاررد، در وی میگرد و گرهی در
گلویش راه سخن می‌بندد، صحت میگرد: کنار برو.
آرش دشمن سرمی شکند، و مرده در مشود با گامهای صحت
بندش در عذر - و از دغیر آرش میسود که اورا به نام میخوانند.
گوش بر میکند، و این جر دیدنك برج چوبین نیست:
- ای دشمن، ایشان به جای پیک مردی می‌خوبند - من گفتم که
تو زبان دشمن را ست مدانی و بقدر بی‌کم و کاست میبرد، انك باز
گردد در عذر پیگرد.

پس آرش سرمیگرد بد، زاین سردار اسب که از دل عیار اورا
پیش میخورد با شاهای انگشت. و او پیش می‌رود
- ای آرش تو سپاهی نیکوئی، ما ستوریان انك بوده‌ای
اینك که ستوریان ندیده است بید و پیک مدانش بد دشمنی، هاں پیش برو.
و به نشان نگی که بید زور سپار انك ... و در پارتان تاجی این
حور شبید ما را پس نیست.

و آتش نه دور میگرد در آتش سوی عذر جیل دشمن را میگرد
 ایوه! حیده ها بر لب جامه‌شان در کعبه با سر برده‌ها بر زرده، و پیره
 هاشان راست بر در سر برده.

۴

آنگ رعین و رعین تیره و بر زمینی چمن تیره، روز گاری
 حایه‌های را روئیده بود.

۵

پس آتش میسند در گاو دم شاه نوران چشم از آفتاب میگیرد،
 بروی میگرد سهم و چشم‌های سرخ چون آفتاب می‌خند: آید در
 همی سپاه شما بک اسب رنده نبود؟
 آتش واپس را می‌نگرد، صپ من به جر است،
 و او در کدام چراگاه بسوخته؟ [پس پس می‌آید، با بگ‌های]

دل‌دور] - آن تیر ندارد توئی؟

و آتش به او می‌گوید: دربان او، من سرود کی سود پدم که اینک
از دست پیام آورده‌ام، بدشان یی نگین سرح.
شاه توران می‌پرسد: بیات پیشی چه شد؟ او زخم‌نگین بود.
و آتش ناامیده او جان به‌دور برد.
شاه توران در آفتاب می‌خروشد: هیچ‌کس جان به‌دور نخواهد
برد مگر که گردن به‌دا اسک پیغام بگذرد؛ من سراپا گوش
آتش گویم، ز بهار یگروره ما را بس نیست.
- بس نیست؟

تیر انداز، حخته اسب

شاه در وی می‌گذرد؛ تیر ساز؟ مگر تو بیستی؟
این گوید: من مردی ستور بام.

و شاه می‌خروشد، اما شنیدم که گشتی بوئی!
آتش بر خویش مبلورده؛ من نگفتم

و او بر می‌آشوبد این کیست که مرا دروغ می‌خواند؟
و آتش پاسخ نمی‌دهد.

شاه موزن می‌گوید: آرم [و درنگ‌های سهم‌آمشی]، بام چه

بود؟

- آرش.

- و آن نیرانداز تویی

آرش گامی پس میروند نه من هرگز نیراندازی بیکو نبوده‌ام.

شاه گوید: یست نکوتر! پس تو تیر بیدار!

آرش آنچه را شنید باور نمی‌کند: هان باد می‌ورد، و من این

صحن بشدم.

شاه توران می‌خندد: شنیدی آرش - و بیدار تو به‌جا می‌آوری

پس آرش با درنگ در ده خیمه او می‌گردد، دشوار می‌گوید

من مردی ناچیزم. و ریشخند مردی ناچیز به شاهان برآزیده نیست.

شاه توران فریاد می‌کشد: بهمن پد می‌دهی؟

[و هفت سر کرده شمشیرهايش را تیر می‌کشد.]

پس آرام، این ریشخند را سوزان تو پذیرفتند.

آرش روی می‌گرداند: هرگز.

و او به زمین لگد می‌کوبد: من سنگانی گستردم سنگ

چنانکه به ربهار من آمدند، و من شاه به‌خشم، آشتی خواستند. و من

پسندیدم. به‌هنگام پیمان مور را در گرو تیری جو دادم، و ایشان از تو من

خشم منم پذیرفتند، و اینها همه با سوگندان من.

آرش با پای می‌نالد: ما هر دو شده‌ایم.

و او می‌خندد. خردتر آنگاه که تو نیز بیداری آنکس که من
فرمان می‌دهم.

آرش روی برمی‌تابد: من نه!

و او بازی خنده چرخ آرش؛ ما پیمان کردیم، مانگتیم نیز بدان
را چه کسی برنگرداند. ننگ من می‌گویم، و به خداوند، من که بر این
اسوارم.

آرش می‌راند: کوشش بیهوده می‌کنی شاه، ایشان نمی‌پذیرند.
و او - پادشاه حشم آور - در چشم سپه خویش می‌نگرد؛ زهر زهر
زهر، زهر آسوسشان بر باد، و پشان لب به خنده باز می‌کند.
آرش گنگت می‌باید: این بسی است.

و این پادشاه بورایی نلج می‌خندد: آری آرش، آما دور نگاری
ما را پست خواهند. بگذار این دور نگار ما باشد. من که تو آخرین
تیر تو کش می. من که می‌توانستم اسوه شمع را از تیغ بگذارم.
این می‌برسد. چرا چس می‌کردی؟

و او در لبخند می‌باید: نه آرش آنها باید دماند و فرزند را
بگویند که از ما چه خواهند!

پس هر چه می‌کند، شراب [و شر مبارک و بر دینش می‌شود].

آرش می‌گوید من تسنه نسیم

شاه چهره درهم می کشد - لحی درنگ - سرود میگوید: دم بر
تو به مهر آمده بود

آرش باز میخروشد؛ من تشنه نسیم
شاه بوران سرخ بر وی می نگرد، و از خشم میلرزد. ی آرش
نگفتی بیک پیشین چه شد؟

آرش فریاد میکند: او مرد!
شاه میگوید: به رستی که او از تو بیکبختتر بود، من نور صد
بار نابود میکنم.

پس دور میشود، و آرش میشود که مردی را به نام مسی خوانند.
این نام به آرش آشاست و ایند سایه ای، پرشت پرشت سر پرده ی سرخ پیش
می آید تا شده، وارد بدن او لرزه ای در تن آرش. آرش گوش تیر میکند
و می شنود: ای هومان، از آرش چه میدانی؟

و مرد - که به سهمی ده سرود است - میگوید: این نام را
نشنیده ام

شاه گویند: خداوند نام یک ایجه ست. تیر بگر و بگر که او
چگونه تیر اندازی ست؟

پس هومان ده ی میگرداند: با چشم میخورد، و نگاهش پنا
پیگانه. مردی را میگرد هرده. تنه پای ایستاده در میان سواران پاره می.

میگوید: می این مرد را هرگز در جنگان ندیده‌ام

شاه گوید: راست؟

او. و بسو گند!

شاه میخندد و فریاد می‌کند: باید پیامی بوسیسم ی هومان، آماده

باش، پیامی به پارس می. پس دور میروود ناسرا پرده‌ی شش و بر در میباید:

او ارشما بود ی آرش، و اینک باما است.

آرش میباید که را با او اش محبت میروود، و نگاهش پیر میشود

پس به خود می‌پیچد، و چشم می‌گشاید، خود می‌بیند در بر بر هومان

پستاده دی پهلوان، ای پهلوان دیو اشکی، هاترا مرده پنداشتیم.

و رنگهی نمی‌کند.

این فریاد میکند: ی هومان چرا بهما پشت کردی؟

و هومان از فریاد او بر جای میبایستد خشک، پس حدیث میگوید

می آید، باز کنش قله‌ی خود بودم.

این گوید: پندجا بستی؟

هومان گوید: من ارستم، هستم گریحتم، اردو دجوی بهوشم اما

تو از پهلوی سی چه میدی؟ هنگام که باید گردن بهم برد آنکس می‌نهم

که بیشتر در بهم کند

آرش میگوید از میان دسد بهاش دی پهلوان، تو یا دشمن

جگړې

و هومان به دور ميگردد، دربار: خواستم بدادم كه مهر به خاك
هوار دامن هس؟ و بود!

آرش گنگ: اينست دهشتناك

پس خنده ماني پاك ديوايه. و اينان ميگرديد كه از سر پرده
بنفش شاه توران بار ميگرده: تاج بر سر، ردایش=سرخ= بر دوش،
جام بدر كف، ننگين شاهي راست بر انگشت. مي خندد بلك دمه اي
بگارييم شاهوار اي هومان به آسمان بنگر. كيونتر يك در آرزوي
پرواز است

آرش ميگويد، من بلزميگردم.

و شاه بلزميخندد، يو آرش، رودنوباش، چون نار گري، مي-
نگري كه دوستانت با تو يگانه گشتند
ابلك آرش دور رفته ست او به اين سخنان مي انديشد، و از
آنها چيري نمي شنيد

۶

آفتاب بالا است. او به بالا ميگردد و كيونترى ميپند پر چون باد

میرود اینک آرش در میان سرحه می آید و بادل خویش میگوید
 من مردی بله مردم، در پی ربه، آنگاه که دل میخواست گوسپند
 را سرود می خواندم، و آنگاه که به ساجس ربه می حسدم، من به
 اینجا چو آمدم؟ حواری مرا این میگوید چرا شکست؟ و ربه می
 نداند چرا پراکند؟

او میرود، و از غلاب سرح آبی میخورد. خاکریز بلد لحنی
 او را نه مانند میخواند، و او نمیداند او در ره میگذرد، و در این غبار
 سرح برج چوبین را میگذرد بر پای خود ایستاده ناگهان غرضی سهم،
 بانگی - رعد - آن عمار میزد و چشم میگرداند و می بیند که در بر
 برج سردر پیش می آید. دهان او درمانده با فریاد، بهر سمت او چپری،
 کیش یں نمیداند پس بر جای میماند و میگذرد که سردار در برابر او
 ایستاد؟ شمشیر شعله ورش در کف، و با هم می خشم خویش بر او
 فرود می آید: این راست است؟

و آرش هیچ نمیداند.

آن سردار که شمشیرش آخته، انگش سحر بر دست نامی
 باش، و از ایشان می؟

و آرش آنچه را که شنید باور نمی کند

پس آن سردار خشم آور از خشم خویش میبرد پی کوثریست

ایشان است، بر برج ما نشسته و این پیمی است با مهر دشمن!

و آرش-گنگنه- عبور مانده از هر پاسخی،

آنک او شمشیر خود به زمین میکوبد، دیوانه برگرد خویش
میگردد، با غر شهابش راست چون آوار هان، نادانی برو گنایم کردم.
شیدم که تو پیش از ما در این بوم بوده‌ای و بومی نبردم. دیدم که زبان
ایشان را نیک صدایی و گمائی نکردم. [پس با درد همانند] من نگین
خود به تو بخشیدم، من ترا دوست داشتم ای آرش، چرا غریبان دادی؟
و آرش فریاد میکند: من فریب ندادم

آنک سردر با نگاه سحت خود مرا درهم می‌شکند؛ جای
دروغ نیست. این هم دشمن است آرش، و با سو گندان سحت به
جدا یاب دیگری! ایشان بها به آلتیر گردن می‌دهد که تو بیداری

و آرش بر خاک فرو می‌افتد

آن سردار مور با ننگ شکند؛ تنها تو! که در پیر افکنان
کفر بی، و تیوب هرگز از تو دورتر نخواهد رفت
آرش پاسخی ندارد، ناتوان به سری دیگر می‌نگردد و می‌پزد که
از دل عمار پنج سر کرده پیش می‌آید؛ نگاه ایشان با سردار، و اینک
سردار لب مار می‌کند؛ آری.
و آرش فریاد می‌کند: نه

و سردار مردو دست به شمشیر میرود: چرا آرش، تو سر سپرده
به ایشانی و ب ایشان سوگند خورده. این پدای اسب به پارسای و باشد
که این را نیز تو شسته باشی

بی گوید: من نشنن نمیدانم.

و او، دنگر يك سخت باورم سمت ای آرش - بس شسته با
دست قسب و تو آنرا سر اسر يك میدانی.

آرش گوید: من هیچ میدانم من میدانم.

پس سردار درنگ می کند آرام - شمشیر بر می گیرد و میگوید:
من شیده ام تو کشتو در امتودی که تربید خوب چرا؟
و آرش گنگ می ماند.

او فریاد میکند: چرا؟

و آرش سخت میشود: گمان میکنی من هریکارم؟
- بی گمان!

- پس مرا بکش!

سردار می رود همین خواهم کرد

آرش شمشیر را بر آسمان میگرد نیز، و بر آفتاب چشم می بندد،
و يك می شود که حیرت در باد. چشم می گشاید، و از سر
کردگان یکی را می بیند که او را سپرده، و او با سردار میگوید -

درنگ کن سردار، اگر از این سنگ موئی کم شود، آن دیوانه میل
خود روان خواهد کرد

پس سردار - شمشیرش اندر دست - چون سنگ میباید، زار
می‌داند، و شمشیر بر خاک می‌کند. تو این راهم مبادستی ای آرش،
این بی‌قام اوست

هردو این سخن در میان مانده مرد دیدن از راه می‌رسد، ب
کمانی صحت بدر دست، کیش بر زمین می‌گوید و می‌گوید: این پیشکشی
را شاه توران به آرش فرستاده.

آرش چیری نمیداند، اما می‌سود که مردی می‌گوید: ای
آرش، آیا باوهم چیری میدانی؟

و در درنگ آرش از میان غبار چهره‌ئی نه‌او می‌بیند.

آنک از سرکردگان - آنکه پیر - پیش می‌آید، خبره در
کمان می‌گوید: این از هومان بود.

و همه‌ی سرکردگان به ران می‌افتند.

پس سردار به ن‌سوی عمار می‌گردد، و کلام تلخ خود آغار
می‌کند: به باد آوریم که هومان هرگز ما دشمن شوگند بخورد، مرگ
را از کرد، که هیچ نشان از خود به نگذاشت. هنگام که ب یک سپه
تنها مانده بهرامید و بر گریزان کرد و ایشان بر او چندان سوز نداشت.

که کوه ابدانیش با خاک پست شد.

س سرکردگان آرام می‌گیرند هرج نشان از او به دست
دستم رفت، که ما بسیر حسیم و بیافیم. ای مرد، ای سوریان، گر
سوی تلخی چون هومان باش.
س سردار دور میرود، و دیگران در پی او، آرش میگرد که
سهاست، و تا ریشه به درد آمده است

۷

آفت بیدگ تیره ها، و هربادگاردم آجا - کنارباری چوبی -
سرکردگان ما سردار رای میزند.
- اکنون دیدبانان بسج برخ چشم به راه تیراندازند
- هرگز!
آن دیوانه پیمای را می‌پذیرد که به تیر این سنگ کرده شود.
- سنگ را بر یکسم ای سردار
- حتی اگر این حیور گمیری رایبکند؟
- پت بدست پیش به کم، به سیلاب حوله می رود

- (افروس، چرا من او را نکشتم؟
- دیر نیست ای سرور، او باز میگردد.
- هان؟

- ما از این جنگ حسنه‌ایم.
پس در غار میگریز که سپاهیان گروهی به سوی آرش میروند؛
درد نه، با سنگواره‌ها به مشت، و این آغاز سگسار، و ایشان شمشیر کش
می‌تازند، و فریاد می‌کشند.

۸

کدام پراستاین در برابر آفتاب؟ مرد دزدان بس جور شدند و آرش
سبه مشود. ای آرش، این تبر
و آرش هر باد بشیدد.
او در برابر آتش ایستاده، بند و آرش همچو دهان او خنده
- بر حیز آرش،
و آتش سر بر عیدارد، با نگاهش مرده، گونی آرش بسبب د
وی میگریزد. و هم یحیی بر وی؟ آنگاه که مر چون کسرم حای پست

میکردید؟

آری

آتش سبب می‌آید: من به ایشان نگفتم که هومان رفته است.
و او در فشار بازی نیست، این را همه میدانند.

پس آتش با همی اقدام خود می‌برد: میدانند؟

— آری، هومان رفته است. در دلهای دست که او رفته است

و آتش بار دیگر به خاک می‌افتد از من چه میخواهی؟

— تو بیست میدانی آتش.

آتش می‌خورد: من هرگز تیر نمی‌افکنم.

— تو چنین میکنی آتش تو باری چند از تیر پرهر میکنی، اما

سرانجام آمارا می‌پذیری!

آتش می‌ماند: چه کسی چنین گفت؟

— آبا جز این است؟

آتش می‌گوید: از مان دندانه‌اش: من تیر نمی‌افکنم!

و او در نور و در عیار دمره می‌کند آرام: اگر نیندازی، سرور

ما به آن برنگ — ترا فرد ده ستاست می‌فروستند؛ دست بسته، باز گونه‌از

حوری، تن چاک از قارینه‌ها، و می‌گوید این بود که پیمان نکرد، این بود.

[پس در آتش می‌گردد تیز] آیا دوستان این را به تو می‌بخشد؟

آرش چشم می بندد: من دوستی ندارم، من از اشاک بیسم

و بشنود که حیدر ای چوب در نه رستی؟

و معزوشد، آن موهم باور نمکمی^۵

و ایست پیک بی جواب،

آرش یمنار گوید به خود می پیچد: من دیگر نگاه دوستان را دیدن

مستورم، من دیگر چنینم امسوس، چرا و مرا بکش؟

و استاد بی هیچ حبشی

آرش میگوید: من چه باید بکنم؟ کدام باوان؟ سه من ده انگشت

خود را نه سنگ میگویم بایستی که هر سری آنک برد پنجه هائی

را که بخواهد کند و تیر بگیرد، من چه باید بکنم. چه کنم که يك نی

باور کند؟

و از نگاهش با البرد: من راهی نمیدانم.

آلك در اندیشهی آرش بیری چوب به میبرد

پيك میگوید، من نه مرد سرورم باز میگردم، ای آرش در پاسح

به او چه بگویم؟

و آرش بر دو پای خود ایستاده، در البرد می خروشد من بر

می افکنم!

آبك بر صلاها میگویند. و در گوناها غریب می‌دمد بر صلا گیر
 بلند آتشی می‌افروزند بر رنگ، و شهبازی را پر از می‌دهند؛ مردم او
 روسی افروخته. و دندمانان از دیر بروج میگردند که بوابر اسوه سو -
 پرده‌های دور آتشی بر صلاست تا آسمان یا دود، و در گاو دم هیز می‌دهند.
 ابلك مردان، مردان ایران، نه فریاد، مابلذیرین فراد می‌گیرند؛
 ای آتش پیش برو، به سوی تور بیان - که گرویشان به گسروه دیوان
 ممانندو به ایشان بگویی که تو تبر خواهی انداخت. تا هر کجا تبر تو
 برود تا همانجا از آن ایران است، تا هر کجا تبر تو برود ای آتش. و
 از آتش پیش رفت، و به سوی تور بیان رفت - که گرویشان به گسروه
 دیوان ممانندو فریاد بر ورد که من تبر خواهم انداخت، تا هر کجا
 تبر من برود تا همانجا از آن ایران است، تا هر کجا تبر من برود. و
 ایشان، تور ابان - که گرویشان به گسروه دیوان ممانندو گفتند: ای
 آتش، ای آتش، تو تبر بیدار، تا هر کجا تبر تو برود. تا همانجا از آن
 ایران است تا هر کجا تبر تو برود، ای آتش هر تورانی چس می‌گفت

و بر هر لب سحری دیگر بود: تیر او تا کجا می‌تواند برود؟ - تیر او تا کجا می‌تواند برود؟ و تا آن سوی گنجان تو را در آن لختند رشت دردد.

۹۰

و او - آرش - مردی که تا آن سوی گنجان نه او لحظه درشت رده بودید، با دل بدو بهار خود می‌گوید: تیر من تا کجا می‌تواند برود؟ تیر من تا کجا می‌تواند برود؟

۹۱

آتش‌زایی، چیر رده در کوچه‌های او در راه و کمانش بازو سگریست های سم اسبان را بر پیکر زمین، و آن که پیکرهای ر، که بستر خاموشی، بر دستی گذشته رخاگ سر بر آورده، و نیرهای فرو شده دید - ر سب - که گاهی بر آب سیده و رفته و او - آرش - بهار را بنگریست به مگاهی و می‌گذشت، مچون سر برداشته به حورشند

بنگردد، بر جای حیره ماند

۱۴

سایه بود آن در آس دور میگرد، که بر حاسه با آسمان بر رنگ
نای و رود، و سهم می‌خسده سرح سره چون دود با از حیل جیل
مردانش با موه اسوه و هر ر بیرقشان در باد، شاه آفتاب را میگرد،
پادشاهش بر لبش اس شرمی تلخ، و نگاهش ناز، نگهانی گمانی تا او،
که حیره بماند، سد میگرد، در سر پرده‌ها میگرد، همه سرح، و میرش
چون مرگه؟ هومان که حاسب؟

و از کنار او پهلوان پیش می‌رود، ایضا،
شاه در وی میگرد، ی هومان، دوستانت پذیرفته که آرش بر
بیدارد

اس گوید آری، بدت تو شاد
شاه می‌خرد؛ ایشان پذیرفته ای هومان، این شگفت چیست؟
هومان اس می‌رود، چتر شگفت؟
شاه در وی می‌خرد، تو مو کند خوردی که او بر انداختی

نمیدانند.

— آری سو گنند!

— ای هومان، پس چگونه او می‌رود و پیمان را به جای آورد؟

و هومان مانده بی‌سخ

شاه بر می‌آشوبد: آیا تو یا من دروغ نگویی؟

و هومان می‌خروشد، هرگز!

شاه شرب جامش را آرام بر زمین می‌ریزد، و بیره‌داران را هومان

بر درخت می‌شود.

— ای هومان، من بسیار بیست که برادره‌م، آپ تو به راستی

با مائی؟

هومان گوید: آیا بیسم؟

شاه سر مست، ده می‌خندد و گه‌گاه بر می‌گدشت که تو ارسوی

ایشی با ما آمده، و مرا فریب داده‌ئی

هومان — شار — می‌گوید: کدام فریب ای شاه، موجود می‌بسی

که تیر او را و دوزخ را خواهد رفت

شاه سنگ چشم و گه‌گاه می‌داند: تو بر این تا چند اسواری؟

و هومان راست می‌گوید: تا جاب

پس شده در دشت‌هایم گرسه هم می‌گوید: — اگر مرا فریبته باشی،

مهرمایم تا بر ندانم سوره‌ها برانند، چندان که از تو هیچ نماند.
و هرمان نگاهش در آفتاب چپین باد!

۱۳

این کدام جاره‌ی تاریک، که در آن پست‌زنده‌ی مردی سپاه‌پرده
میده اسب؟ او سراپاداغ، تا چهره‌اش که بر آن نشسته‌است. می‌رود، و
کدام‌گوز، بیرش‌داست با او. لحنی پیش او جامه‌های سنگین را
از خود دور کرده است، و خود پس از آن دور رفته است ایست‌بانگی
میشود، در این بالائی، میدهد و در راه می‌گردد از پس صحرایی که
هست مردی بیرون آمده سخت ندانم می‌آید، این چشم‌ها بر می‌کند،
حتی درنگ ولی نمیداند و پس کثرت است که اینک بر او راه
می‌شود: سال‌آرش!

- ای پهلوان، آیا شنیده‌ای؟

- آری.

- و بامن شور به مهری؟

من آمده‌ام تا مرا بار گردانم

آرش چشم میگردد و نگاهش از او مراز میرسد
این گوید: دشمنان من در مرز دیده، و بود در می دیکه
آزاد کنی، ایست کار بهوده!

و آرش سره را بنگرید، اما گاهی برفه مرد چون کوهی در
برابر او ایستاد فرد بسایه پادشاه میگردید ای آرش، و تو مسای
به بهیم دل، هان، نو کوه نسیم سروران را پست میکنی، این بیرشاید
بهانه پست تا دشمنان به نشان بسارید، و با دشمنان سوه بد گان

آرش گوید: از راه من کنار برو!
و سایه پهلوان ستیر، ای مرد، نه بد گان بسدش!
آرش فریاد میکند: من خود را ایستادم،

کشور می نرفد، ای پیر آیا پایان ندگی است؟
آرش دور میرود، و مرد چون مرگ بر او راه می گیرد؛ به، این
به سرور ایشان نیست

آرش میرسد- تو از سود و ریا چه میدانی؟
و کشور را میگردد: و بی خبر چبری هست که در گوی نمیشود، و آن
رو به گان، که به هر حال ندهاند ای رش به اسیران بسدش!
و آرش می غرود: برای من جای اندیشیدن ندهد مست.
او مره می کشد: به آنها بسدش که در گرواند

و آرش سخت میشود چون سنگ؛ چه کسی بفس می اندازد؟ -
 برای من راه باد گشتی نیست پهلوان. من مرد راستی و پر هرم، و شما
 سخن من به گوش شدن نشیدید. شما همه مرا مردی خواندید. ترفند
 زن و دروغ، و من همین میدادم.

کشواد بسا همه ی دجستگی ش می گوید. ی آرش، من سخن
 درشت ایشان بدور نداشتم، ولی انك میگویم که تو به راستی جر دشمن
 هستی.

آرش می سوهد. بگو پهلوان، همه گفتند، نهی نموده ای، رحم
 را ردی. اینک مرا به درد خود بگذار.

آنك كشواد مشت درشت خود بر سنگ میگوید؛ پیشتر میا که
 میکشمت!

پس آرش گامی و پس می جهد، تریب در کمان. کشواد میخروشد،
 و آرش کمان بالا میبرد. با همه ی چشم خویش میرسد. ای مرد پور گ،
 ای پهلوان، من هرگز حوی مریحه ام، ولی ينك سحت بی باکم برای
 من جز رفتن راهی نمانده است.

کشواد میماند. ی آرش، تو مرا نخواهی کشت.

و آرش می غرد چون درنده ای؛ چرا پهلوان، من جز این راهی
 نمیدادم.

کشود دست او را میگرد که دامت میبرد ای آتش، تو
 پیراند ری بکونی، پس چرا تبر می افکنی؟
 و آتش بی خویش-خوید می کند، به امید آن که بمیرم
 آتش درنگی پس کشود تا کودادام خود از ده او دور میرود

۹۴

ست او-آتش-دور در آتش می استند دروی مسگرد، و هر دو
 بهر می است گامهای هیچک از دیگری بدتر نیست، و باد در گسوی
 هر دو به نکت میبرد
 - ما من می آتش، از من دورتر نیست، تو مرا به خویش آلوده
 میکنی.

- کج سام می آتش بومها مرا دادی. ز من به کج میوایی
 گریخت؟ یی سپند دم خت سیاه را دیدم در آسمان می گشت تا بر
 سری فرود آید؛ دایتم پی تو میگرد
 - من سر او، سو دم

- بوسراود بدری آتش مر به داسکازیات سر-من می کند

و تراساوارى چر، در دشت سرد به سیهى كوه نگرى چنى؟ چرا در
هنگامه‌ى آشوب جان به دشه‌ى سپردى؟ چرا به ريمان دهنس اسير
برى؟ چر بردنك ننگ چشماب پشت خم نكردى؟ تراساوارى آرئى.
- من ددم ي آرس، مرا به سج د نائى بىمكن من از خانه
بىار دورم، و هيهات كه خانه‌اى باشد.

- است دىبا ترا بر گريد تا به شوخى گيرد واى ار دمي كه تير
توبه سوزى توبار گردد. حائى به كه با سر سگشت مهر حرمده رسواى
«بوه شوى. گيهان پراد داله‌ه‌ى بوخواهد شد؛ از رحم ريان پيرزان
ولا به‌ه‌اى شرى مردگان از بيشحد كوچى و كار راوى، وآه آدن كه
پشت چرخ حنائى پير ميشود.

- خاموش، ديگر مگوى آرئى. ديگر مرا آماج آشتنگى مكس،
دستار من بدارنا به آتسم نه بسوزى- اما اين چيست كه در سرمى ميگرود؟
اين چيست كه در بارو نم ميذود؟ اين چيست كه در سيه‌ام ره بىار
مى كند؟ اين چيست كه در رگه‌ايم مى جوشد؟ اين بروجيست درمس
اي آرئى، اين بروجيست^۱

- بياك بيمدش آرئى، آيا با اميدى بيمت؟

- هر اريد بر آن درود، و هر اهر ريار بر آن درود؟ من اگر ببرى
بىمكن حرد، ببرى سگ همه‌ى مردن، و اگر همه‌ى گيهان بر من راو

بمحتدو، ننگین تراز این نیستم که اینک هستم.

۱۵

البرر- آن بلند پنهان شده در برهانه ابرها ز به کداری زد. در
پای حدود بود آرش د دید: یں کیسب که به سوی من میاید و کمی
بلند و قیری با پر سمرع دارد؟ نگاه او به پریشایی، و گامهای بی
و همه از هر چیز؟ البرر چنین می گفت، و آرش چنین میرفت. لب از
گفتار خاموش و سر بر اندیشه. ی مرد، تو نابود گشته ای آیا مساوی
باز گردی؟ [پس به بالا میگرد] تو به یں پیکار چرا آمدی؟ [و فریادش
ده بار بروی فرود میابد] اسجا دشت آهوان چنان بود، و ایکک سگر
که پشت هر پشته ای جاری حارپشتی حانه کرده است.

پس کاریری حشک، و و دور می رود چشمه ای تر به باد آورده
مس، کیش در کنار رخمی؟ برو کعب گسو کمند، و بر آرم. به یاد
آور که آن چشمه سنگ نشد، و آن چشمه بسته ماند که از دیوار پی
نماند، و ارباع شاحه ای او از البرر بالا میرفت و ناله ای حاک،
در زیر پای و.

تجارت از دستش، سجده می‌گذاشت، و در پس شان جلی
با ایشان در می‌نهاد، آن در غار گم. آن سوره کنار بر همیشه می‌نورید
از شعله‌های خشک، و اینست مرد آتشان از میب دود می‌دود شتاب‌تر،
و خود بر جان می‌فکند، ای سردار، من سخنی شبیده‌ام دهشتناک.
سردر پشت میکند و چهره‌اش بملأه بگرا

مرد آتشان همیشه در دست، می‌گوید: من سخن چینی میدادم
ای بررگت، من دادگری بسبب چوب آتش باز نکردم، عوصی
و اینس خواهد شد من می‌بشایم سوخته خورده بدکه بر او می‌بارد
تا بدبش از هم جدا کند

سردار بر لب گوید: من بلزبان می‌دارم.
و مرد آتشان سر می‌شود آب درست شستم؟ آب من نوران
را و آنها را من تا یکدیگر را پاره کنیم؟

پس سردار عوفامی کند. آب این سری مردی خود با چه بیست؟
و من می‌هرسد: می‌گمان ولی مگر به آن سنگ جارو سیل
سور و به خواهد کرد؟

و سردار مشایه‌ای سومین طرح را می‌گردد در آستان و پشت

آتش است، ولی با این بیر - چو د کاش بر آورده شود، از یاد هیبرد
که آتش کدام بود

۹۲

ایک ز میانه کوهستان آتش - سایه ای را میگرد در راه ایستاده؛
چون لکهای، در برابر حورشید نه شکوه دستهای ده مرد استوار نه
چنگ و روبش؛ روبش راست و آهسی را این هر نادمی کند - ای
بدر، چرا به من گزینش یا موحشی؟

و سایه می لغزد این دم که باید بگیریم ای آتش، این دم،
آتش بعدد میماند ای خداوند من، آید تو هم شیده ای؟
و خداوند بی جواب

پس آتش را به زانو بر خاک میروند آید تو دیگر هر مذب را
نمی شناسی؟ [و سپس گنگت] نی شکفت نیست، را آنک می بیر خود
را نمیدانم

آنکمه رایش دور میشود و سایه می گوید: همه کس به تو پشت
کرده اند آتش - تو سبائی
آتش می جرو شد. من بیرزم.
= از دشمنی؟

این مراد می‌کند. و بیشتر از دوست.
 پس سایه فرود می‌آید ای آرش آیا این دروغ است؟
 و گریه در گلوئی پس راه سخن بسته
 آنک آن رویی - تر = «لاتر» این دروغ است؟
 آرش سهم می‌گوید. چه کم که باور کنی؟
 و غریب و چون رعد - آن که باید باور کند من بسم آرش؛ به پائین
 بنگر، در دشت، در غار، به آبه که پشت در پشت پیاده اند. [پس
 مسامحه و ما از ایده] هر تو کسی با تو خواهد بود، ای آرش این تیر-
 اگر که بتو می - با دل خود بتو به نازوی خود.
 پیاده به شکوه، در برابر خود شید لکه ای اینک پرده ای چون
 یاد می‌گذاشت، و باد خود بود
 آرش کمان را می‌گیرد آرام، آیا پیاده نیست؟
 و سایه می‌رمد. پیاده؟
 آرش در باد می‌گوید: هر پرده‌ها دور است
 سایه می‌خرد: دور تر پیاده
 آرش: تارشی که حانه می‌باشد؟
 او می‌خرد دورتر
 آرش فریاد می‌کند. دورتر در گرواند

او می خروشد: دور تر!
 آرش میباید، تا مرد؟
 بیک! فریادی سست: دور تر!
 و آرش به جاگ می افتد ای پلر، بهمن مهر بیامود
 او: نه!
 آرش، بهمن نیرو بهشش
 او: نه! اگر تو بیواری، اگر از این که هست بیواری، پس من
 چیزی ندارم تا بهجسم، که توان من. و با نری شایه بدین است که
 تیر می اندارد و ناری می.
 چسب گفت: و به شکوه شکوه همدین بود.
 پس آرش به راه خود بالا رفت، دور رفت و دور تر رفت.

۱۸

هدی، شکافی در کوه، و در آن دید بانان، به پیک، با تیرها
 بهشت، سنگچی به کدر، و در آن تند آتشی، وین پاسدار تورانی-
 کسی پرده ای در دست- سرج می خندد ای آرش، اگر تو سودی،

بگو که درد کوه فریاد نا که میکردی؟ که، بیرنگر یستم و جریو آنجا
کسی بود

و آرش از راه میآمد، بدرنگ می گریه: آیا کسی بود؟
مرد می خندد: مادر ما قسم، مانگش دور بود، مانگش دور می پیچید
چون آخرین غریو یکی رحم خورده بود؛ سحت ناز ما مانگشیم که
تونی

و آرش به راه خودیالاروت.

است با سدا تورانی یوسه را پروار میدهد، نایهام، پس حده ای،
و آرش میشود که ارمیان آس و آبگینه، مردی یا اوست: آندوسدار
دشمن تونی؟

و از شب جان پاه چو یس پیچ پیچ می خند، حوش، او سده است
که ما سده است

و آبگینه میبندد چرا که سده یں کوه است، و ابجا هر
صدا رود می پیچد

و آرش هیچ می گفت و راه میبرد، اوار تنگ راه بنگه می گذرد، و
می نگرد حبه پا، چو یس را که مردم فرو میبرد، و فروتر،
ایک سپری فرو می افتد، و ز پس آن مردی - خسر - فریاد
می کند ای آرش به ما بگر، که ما آخرین مردایم که بومی یس مردان

پنجمین بر حیم، دربار تخت به ما بگو که سر آن شیخ صحت یار را
چگونه افکندی .

مرد فریاد می کند، ابا آرش روز رفته است؛ لااثر، و این فریاد را
درست بشنیده او دشمن برادر می نگرد که ابله اند، پدید، و برج دید بان
را که رفته رفته ناپدید و می نگرد که دیگر خبری نمی شود حر با ننگ
پای خود بر لب های رمی و او را می رود، و عقب کوروی نشی می شود،
و او پیش مید ند که کردم کوچک هنگام که در بند آتش است به خود
پیش میرود که خاکسار، ولو - آرش - خود را می نگرد، که در آتش
اندیشه اش درسد است

۱۹

گاه - او - میخاید ؟ بوی سبزه و بوم او را هشدار داده است.
و آرش می نگرد که دیر است تا در مه فرو رفت پس کمال را باز دوست
میگیرد ، با گوشه های تبر از آنجا که نمی بیند با ننگ پالی سهمگین ؛
تند و بیس می نگرد آن مردی پیش می آید از آن میان سبز، تا و رجون
درختی، و بر او برف زمستانی نشسته، پیش می آید، راست، با ضلع های

چشمش با اندامش که گرم می‌لرزد و در آتش می‌نگرد، ژرف،
حیرت‌انگیز و دلشور، و آتش‌کلاش ربانه می‌کشد و آتش‌مگذار
تا بر شب امید شوی.

آتش در و می‌نگرد، و کشواد را شعله ستای برد، من تو را
بسی شاسم و با بدای که دل من اینک در سیه تنگی گرفته است
و مرد که سحرش برده و تره‌ای جنگاوران بود می‌گوید :
ای آتش، بی‌رهائی خاودانه نیست، هر صبح روزی شکسته خواهد شد.
در آب دور بوکجا خواهی بود؟ [و - آتش - لبها فرو بسته] -
ای آتش تنگ‌ها در پیش من اگر تو آنها را برده‌ای مرد خواهی شد،
و این رحمت آور است. مگر که در هر گذار سخت مردی خواهد آمد،
اسوه را کاهل می‌کند. در هر تنگی ایشان چشم می‌گردد؛ صد نابو گزیده
کیست، و هر دیر جای نشسته

آتش می‌غرد، سخات در این نسیم بهتری می‌اند که بروی
میرسد.

مرد گویند، تیر تو ایشان را باک در رها خواهد کرد، اما برای
همیشه به بد خواهد کشید.

آتش می‌شکوهد، و می‌شود؛ تو نمی‌توانی برای آنی که در همدجا
سر بر آورد تو خود خواهی رست، مثل درخت که در رستان می‌مرد

و در بهار دوباره میروند.

آرش باهمه‌ی اندوه خورد و به‌سوی دیگر کرد، به‌آندرشنکوه.
و او را همچنان چشم‌په‌راه دند بر جای پستاده پس به‌مرد بگریست و
او را دگر ندید.

آنک و- آرش- به‌راه خود رفت؛ بالآخر، و شن‌راست کوره‌ای،
او می‌رود، جامه‌ها کنده، گوشها بی‌برفتار بده. می‌شود دوانا، سه
بار، که او را به‌دم می‌خورد به‌وایس می‌نگرد، و می‌داند که دزمه‌ی
تعالیه با اوست. او می‌رود، و دیر پست که دیگر دنگی به‌گوشش نمی‌رسد؛
چو می‌رود یکی پنهان، که در سس‌اش سحت می‌تپد. و او روی‌سوی
بالا داشت، سوی ابرها که گردونه‌ی ناهیدند و به‌ید خوب چهره‌ی را
دید که از آسمان می‌گذشت، و به‌سپیدی چون برف نو پازیده بود

۳۰

کوه، کوه بلند البرز، به‌او- به‌آرش- گفت:

ای آتش، ای آرش، اگر بویخواهی، اگر تو بخواهی، بادی
بر می‌انگیرم تند، درش مرگ، تا بردشمت مرو دیزد. اگر تو بخواهی

آدرجشی پدیده‌رمی کنم که مورد راست جا کمتر. اما تو به این شتاب
 کجا مروی؟ تو به سوی بالاترین بلندیها مروی، که بالاترین بلندیها
 پهنی گردونه زمان آسمان است و حرایش، و حرایش، به آن برسیده.
 و او- آرش که در مردی تمام بود، هیچ‌بمی گف و راه می‌پزد.
 به سوی بالاترین بلندیها، پهنی گردونه زمان آسمان، و - آرش
 آدمی - میرفت، و کماتش گوز، تیرش راست، با او، در بای او آسمان،
 آسمان درنده‌ی ابرهای پر بار، ابرهای پر باران، باران سرور زمین،
 و زمین بستر آید، و او - آرش - فرزند زمین پرانده، به بالاترین
 بلندی، رسید.

۲۹

و آرش کماتش را به ابرها نکه داد. مادرم زمین، این تیر
 آرش است که آرش مردی همه در بود، و به اودلی آتشین داده بود.
 و او با بود هرگز کما داشت، و تیری رها نکرد نه موری آرد، به
 دای آرم، او را آید بود که تایشان در گرو باد است
 آرش کیست؟ که این سحرگاه بی‌نام بود، و یک چشم گیاه

یهاسوی اوست جنگاوری که سخت‌ترین جنگ افراد او چوبدست
چوپانان بود آرس کیست؟ مردیسی نادان، راه‌نشی از آیدان که
رمه‌ش به تاراج میرود، و او مارخوش‌دلانه مهر می‌کند، و دشنام می‌گوید
و فرید می‌کشد آرس کیست؟ هم‌کرده پشی که باز او بسیار
بها داد، و بسیار پرده است، و دم برید و رده، آرس هم که می‌شاحتی:
مرد پرسی و پرهیز او را هرگز به مهر مهر مودد. و از کینه، می‌داند است.
ولی اکنون بگو که در سرم اندیشه است، اینک به مردم از مردکی به من
بردیت و از من دور، پلیدی آرس هم که مرا به جنگ نام خویش آورده
است، او در آن سوی زمین بر قلای، پسته سم، چون آیه‌ی روی بروی
می، و قلب او تپ می‌آید پلشی چنان ناپاک و سنگ آور که از او
خوردن سوگند در پی دامنند یا گذشتن از آتش آرس هم، آن که سحر گاه
بدانگی بود آزاد، و بنک جبرها می‌داند از دنیا چند، و فرید او به
که کاش می‌دانستم

کون آرس را با ننگ خود به ترس می‌ماند. در برابر بی‌پایان
آسمان - این خاموش - او ماهی ندام خود می‌برد؛ من از خاک جدا
شده‌ام، و خاک در من جدا شده، دور گری در من جرم مهر بوده‌ام اکنون
- مادرم - من می‌برازم
و عربش دور می‌رود، تا خاموش

بر این خاموش او چشم می‌بندد، تر به باد سپرده، رختها به در کرده،
 برهنه شده، و آن کمان تکیه داده بر ابرها را بر گرفته، در لپ می‌گوید
 من - آنچنان که منم - پیش توام به پای ایستاده، و به پناه تو آمده، اینک
 تنها تو میدانی من کیستم، پس گواه من باش،
 و آنک او - آتش - که مهر به او دلی آتشین داده بود، کمان خود
 را بالا گرفت، که ارپشت آسمان حمیده تر بود.

۴۴

رمین بالا رفت، و آسمان فرود آمد، و آتش بسای بر رمین، صویر
 آسمان تیر بر کمان بهد او - آتش آدمی - پیر رمین اسوار کرد، و
 مهر - که بر گرد و نهی خود کشید می‌گفت - ار گاه خود بسی بالا رفت،
 تا در پای آتش رسید - آتش کمان راست تر گرفت، با چهل اندام
 اوزه کشید، و ابرم به جیش در آمدند، او - آتش آدمی - ره را با
 پیروی تمام کشید، و خروش بارها برخاست، و او، آتش - فرزند رمین -
 ره را با پیروی دل کشید، و آذر خشن شد پدید آمد، کمان آتش هم
 شد و در حجم تر شد، و در دنیا حیزا به ها بلند - کمان آتش خمیده تر

شد، و باز خنم تر شد، و زمین را لرزش سخت، و نعره از دل البرز برخاسته بود، و خورشید تندرو از رفتار باز ایستاده، و همت آسمان زبر زیر شده، و گردون به سرخی سرخترین شراب گشته. ابرها شکافته. رودها از راه خود باز گشته. وین آذر خشی چند، آذر خشی چند. البرز می گوید: من چگونه توانستم او را بر دوش خود نگه دارم؛ و زبان او شعله های آتش بود. و خروش از گیاهان بر خاست، چه بر بلندترین بلندیا آرش دگر نبود. و نیر او بر دورترین دوریا می رفت. و ابرها را خروشی چند، غریبی چند. و خورشید پنهان، و آسمان ناپدید. و مردان نعره هاشان سهم: آرش باز خواهد گشت، آرش باز خواهد گشت. و آن تیر که به بلند نیزه ای بود - نیزه ای که خود بسیار بلند باشد - و از آن آرش بود، همچنان میرفت. و باده ها میرفتند تا مگرش یازیا بند. از سه کوه بلند گذشت، که سر به دامن دریا داشتند. از هفت دشت پهناور، که رمه در آنها فراوان بود. از چند و اند رود. و پنج دریا، که کرانه هاشان پیدا نبود، و از هر دریا تا دیگری باز دریائی؛ و بر دریا خیزابها پدید. و سه بار خورشید فرو رفت، و باز بالا آمد. و سه بار توفان در گرفت، و باز آرام شد. و سه روز مردان در پای البرز - آن بلند پای هفت آسمان - بودند، تا آرش - فرزند زمین - باز گردد؛ و او باز نگشت. و باز هفت روز ایشان بودند، تا آن که به

مردی تمام بود باز گردد، و او هفت روز باز نگشت. و رفتگان آمدند با هومان: — ما اندام پهلوان را یافتیم که دشمن بر او ستورها رانده، و از سرپرده‌ها هیچ نیافتیم. و تیر میرفت، از آن یابانه‌های خشک که آدمی در آنها پیدا نیست، و آن دشتهای سبز که کومه‌ها در آن روئیده، از آن آسمانها که مهر گردونه در آنها میراند، و آن دریاها که ناهید بر آنها گام می‌نهاد. و یابندگان که به یافتن آرش رفته بودند باز گشتند؛ پیشانی پرچین، و موی سپید: — او چگونه می‌تواند باز گردد؟ زیرا او تیرش را — که به بلندی نبره‌ای بود — با دل خود انداخته بود، و نه بازوی خود.

و تیر میرفت، و باد از پی او. و چندان سوار دشمن و دوست که در پس آن می‌رفتند، در مرز پیشین از آن باز ماندند. کنار بردختی نکشت؛ مترنگ و ستبر و سالداز و سابه‌دار، بر آن مرضی نشسته، نفیر کش و آواز خوان؛ و سواران با نفیر او آنجا گرد آمدند. پس مرغ برخواست، و سبکال میرفت، درابر، تا ناهید شد. و سواران به این نشان فرود آمدند، و سر بر خاک نهادند. و تیر میرفت. روز از پی روز، و شب از پس شب؛ بندیان که آمدند آنرا در شتاب دیده بودند، و گروگان‌ها، آوارگان دشت به دیده‌ی خود باور نداشتند، و هنگامه در آنان افتاد که از پشته‌های ویرانه سر بر آوردند. و هر کس از آن می‌گفت: پدر باسر، برادر بارادر،

وزن شویمند یا شوی. و شور بر خاست، و افسانه‌ی تیر در دهانها افتاد؛ از
تیره به تیره، از سینه به سینه، از پشت به پشت. و تا گیهان بود است این
تیر رفته است.

۳۳

خورشید به آسمان و زمین روشنی می‌بخشد، و در سینه دستان
زیباست. ابرها باران به نرمی می‌بارند. دشتها سبزند. گزندی نیست.
شادی هست، دیگسوان راست. آنک البرز؛ بلند است و سر به آسمان
می‌سازد. و ما درهای البرز به پای ایستاده‌ایم، و دیر ابرمان دشمنانی از
نمون ما؛ بالبخند زشت. رمن مردمی را می‌شناسم که هنوز می‌گویند؛
آرش باز خواهد گشت.

